



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز   
و دوستان همراه گنج حضور 

✦ داوطلب فضاگشایی در چالش آزادی ✦

آمده‌ایم به این جهان و در دام پیرزن دنیا افتاده‌ایم. آزادی از این دام برای ما مهم‌ترین چالشی‌ست که در زندگی داریم. اگر می‌خواهیم بدون درد از پس این چالش برآییم، باید داوطلبانه فضا را بگشاییم.

برنامه ۹۲۲ و غزل ۴۳:

✦ ابتدا در این فضاگشایی تنبل هستم و بنابراین هیچ شکاری از فضای گشوده‌شده نمی‌کنم و مفلس و بی‌چیز خود را می‌یابم. زندگی مهربان که از جنس کاهلی و ناداشتی نیست، پس این محدودیت‌ها و بی‌لیاقتی‌ها را که ذهنم نشان می‌دهد، نمی‌بیند و مرا به حساب آورده، کار تبدیل و جلو بردن کار عشق را بر دوشم می‌گذارد.

فضا را که در درون باز کنی، طوطی شیرین سخن خدا که اصل خودت هست، هربار در گوشت آن چه فراموش کرده بودی را به یادت می‌آورد. آن چه ذهنت نشان می‌دهد، شکر شیرین است، نقشه گنج است؛ فقط آن را ببین و بده به فضای باز شده تا بخورد و قسمتی از گنج «آزادی»ات را پس بگیری.

✦ از جای باز شدن این روزن، نور خورشیدی که همواره این لحظه در درون تو در حال تابش بوده، بر جانت می‌تابد و با صبر و تائی‌ای که به کار می‌بری، شروع به تربیت درون و بیرون تو مطابق اصول زندگی می‌کند.

در این لحظه من گل حضور و بودنم را می‌آورم، قضا هم شکر اتفاق لحظه را می‌آورد و همین دو برای پختن داروی رهایی از دردها کافی‌ست. دارو «خودم» هستم که پخته شده و در دیگ زندگی جا می‌افتم، یعنی هشیاری منطبق بر هشیاری می‌شوم.

✦ جوشیدن در دیگ قضا و کن‌فکان، آه و فغان من‌ذهنی را درمی‌آورد که ای روزگار، ای خدا! من طاقت این جور و ستم‌هایی که بر من می‌کنی را ندارم! این که مرتب با کفگیر بر سرم می‌کوبی که برو هنوز پخته نشده‌ای.

زندگی مهربان در گوشم گفت: تو که این من‌ذهنی نیستی، او دارد درد می‌کشد و کوچک می‌شود و فکر می‌کند خودش باید کار تبدیل را انجام دهد. تو از اصل منی، خالص و پاک. تو هشیاری برگزیده‌ای. کافی‌ست حساب خودت را از این من‌ذهنی جدا کنی تا سرعت یافتن کار تبدیل هشیاری را ببینی.

✦ تسلیم شدم و کم خروشیدم. دیگر دست از فکر کردن‌ها و انجام دادن‌ها برداشتم. با این کار، زندگی را برنده بازی ظاهر اتفاق کرده و خود را مات و بازنده کردم. چون مردگان، تسلیم بازی اتفاق شدم و خودم را در اختیار زندگی قرار دادم. با این کار فرعون من‌ذهنی‌ام را از تخت پادشاهی پایین کشیده، دوباره «خدا=خودم» را پادشاه زندگیم کردم. من‌ذهنی را تا حد صفر پایین آوردم تا تخته بازی خدا شود و خدا بتواند بازی این لحظه را در زمینه فضای گشوده‌شده درونم که جای هر اتفاقی در آن می‌شود، جلو ببرد. هرچور که خدا تاس اتفاقات را ریخت، تنها چون مهره‌ای توکل کرده و اجازه می‌دهم همه در حضور من به‌راحتی بازی کرده و رشد کنند.

✦ هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنم و از این آب حیات‌بخش می‌نوشم، تشنه‌تر می‌شوم و می‌خواهم تشنگی بابت سال‌ها نخوردن «آب» هشیار بودن به این لحظه را برطرف کنم. اگر حتی در بدترین اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد و جمع می‌گوید این بزرگ‌ترین ظلم است، فضا را باز کرده تا بی‌نهایتی که جا دارد، خودم را شایسته آن می‌دانم و اجازه سرزنش و نصیحت به بقیه را نمی‌دهم. چرا سزاوارم و می‌خواهم که تا بی‌نهایت آب زندگی را بخورم؟ چون هرچه این من‌ذهنی کافر دوزخ‌خوی درد ایجاد می‌کند، باز هم معده‌اش می‌خواهد که درد و غم و آتش بیشتری بخورد. پس من هم باید مرتب آب هشیاری را از اقیانوس بی‌انتهای معنا و حضور او آورده و بر آتش دوزخ دردها بریزم تا خاموش شود.

✦ در اولین بار که در درون خودت را به من نشان دادی، زیبایی‌ای که دیدم، مرا با تمام زیبایی‌های دیگری که در جهان فرم و حتی زیبایی‌های آن جهانی که ذهن نشان می‌دهد و مرا به آن سمت می‌کشد، غریبه کرد. فقط چشم در آشنای قدیمی خود دوخته‌ام و به زیبایی‌های دیگر نمی‌نگرم. چون در آخر هر دوره‌ی فرد و تنها خواهم ماند، در جمع هم که باشم، با هیچ زن و مردی خو نمی‌گیرم. «تنهایی و بودن با خود» را همه‌جا دنبال خودم می‌برم.

✦ در اوج دردسازی من‌ذهنی که از همه‌جا ناامید شده بودم، باز تنها راه «فضاگشایی» را یافتم و سوی گلستان فضای گشوده‌شده رفتم. درحالی‌که از تأسف و تعجب دست خود را گاز می‌گرفتم، وقتی می‌دیدم که به‌جای پژمردگی هر برگ و نوای من‌ذهنی که ذهن نشان می‌دهد، گلی در گلستان درون کاشته شده. هر بی‌مرادی مرا به مراد اصلی نزدیک‌تر کرده. برگشتن به عقب و دیدن هر به‌ثمرنرسیدگی، فقط حسرت و تأسف سال‌ها دوری از تو را بر جانم نوحه می‌کند و می‌گیرم بر این ظلوم و جهول بودنم.

❖ ترک معشوقی کردم و عاشق شدم بر آن روی زندگی که نشانم دادی، آن رویی که همیشه روز است و هیچ درد و غم و سبی در خود ندارد. پس آشوب افتاد در درونم تا هر لحظه چنین رویی از زندگی را طلب کنم.  
دلَم را عادت دادم به شب‌گردی، در این جستن روی اصلی زندگی و خودم، پنهان‌رویِ کردم تا نکند من ذهنی خودم و بقیه باخبر شده و به سراغم بیایند و خرابکاری کنند.  
پنهان‌روی‌ها از دید ذهن‌ها، از طرفی مرا رسوای من‌های ذهنی و از طرف دیگر مشهور در بین جان‌های اصلی کرد.

❖ دم تو که در فضای گشوده‌شده بر جانم می‌وزد، مرا صادق می‌کند و با این صداقت می‌رقصم در وضعیت‌ها.  
آرام‌آرام و بدون درد، بال‌ها و قدرت پرواز مرا از روی همانیدگی و فکرها به من بازگردان و این‌قدر مرا در «فکرها و فهمیدن‌ها و دانستن‌ها» نپیچان. من باید ندانستن را به خودم یاد بدهم.

❖ این همه درد که تازگی‌ها از هرجهتی به‌سراغم آمده و سردی‌اش را بر جانم تحمیل کرده، نشانه طلوع توست در مرکز. پس از سردی روابط و وضعیت‌ها نمی‌ترسم و ناامید نمی‌شوم. همچنان همین‌جا در فضای گشوده‌شده می‌مانم تا شاهد طلوع خورشید باشم و حس گرمای یکی بودن با تو، جانم را گرما بخشیده و سرماییه که دوری از تو آورده بود را ببرد.

❖ البته که جدایی درد دارد، این قانون طبیعت است که هر جزوی باید وصل به کل خود باشد. پس بابت دردها ناله و شکایت نمی‌کنم و آن را پیامد جدا کردن خود از زندگی و رفتن در ذهن می‌دانم.

❖ زندگی مهربان مأمورانی دارد که این لحظه «مسئولیت بی‌مراد کردن مرا» دارند تا راهنمای من به سوی بهشت یکتایی باشند. پس هیچ رنجشی تحت هیچ عنوانی جایز نیست. من باید برعکس غم، خشم، رنجش و ملامت، قردان این یاری‌دهندگان زندگی باشم و تنها عشق برایشان بفرستم.

❖ هوس هر چیزی که در دلت گذاشته شده و تو را به آن سو می‌کشاند، قسمت من‌ذهنی‌ات بوده از این جهان رنگ‌بو که قضا و قدر برایت در نظر گرفته، تا بروی و شناسی جهان راه، تا بتوانی باقی بمانی. بعد که دیگر جهان را شناختی، وقت برگشتن است، باید بیفتی در راه شناسایی و برگشت از جهان.

هر هشیاری که رفته بود در جهات، پس بگیری. این بار قضا بابت رفتن در این راه بی‌نهایت، عشق را به تو هدیه می‌دهد. هدیه عشق و حس یکتایی با زندگی، نیروی محرکه و انگیزه‌ای می‌شود برای ادامه رفتن. این بار هوس عشق و یکی شدن با اوست که تمامی ندارد و بیشتر و بیشتر می‌شود.

❖ این‌جا شاهراه حیات جان و پس گرفتن زندگی‌های به‌تله افتاده است. پس همین که شناسایی کردی، باید سکوت و تأمل کنی تا گرد و غبار رفتن و شنیدن‌ها فرو کش کند تا راه نمایان شود.  
اگرچه این رد و بدل شدن سخنان در بین هشیاری‌ها عینک‌ها را برداشته و چشم عدم را بیناتر می‌کند، ولی بقیه کار از عهده ذهن و دانستن، و حرف زدن و شنیدن خارج است.  
سکوت تو و فضای گشوده‌شده درونت، خودش بقیه کارها را می‌کند.

غزل ۴۳ دیوان شمس مولانا:

کاهل و ناداشت بدم کار در آورد مرا  
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان  
بر صفت گل به شکر پخت و بپرورد مرا

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم  
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، برد تو را  
ای ملک آن تخت تو راه، تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک  
بحر محیط از بخورم باشد در خورد مرا

حسن غریب تو مرا، کرد غریب دو جهان  
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان  
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را  
شهره آفاق کند این دلِ شب‌گرد مرا

راست چو شقه علمت رقص کنانیم ز هوا  
بالِ مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا


صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند  
از پی خورشیدِ توست این نفسِ سرد مرا

جزو ز جزوی چو بَرید از تن تو، درد کند  
جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند  
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است  
عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا

اسبِ سخن بیش مران، در ره جانِ گرد مکن  
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

شاد و سلامت باشید.   
مرضیه از نجف‌آباد